

در حالی که نگاهش را روی صورت‌های دقیق و گرفته‌گردش می‌داد با نیرویی کاسته شده دنبال کلامش را گرفت: «فرزندان ما در دنیا به سوی شادی می‌روند. به نام همه و به نام حقیقت مسیح، علیه چیزهایی اقدام می‌کنن که اشخاص شرور، فریبندگان و مردان حریص به وسیله‌ی اون‌ها ما رو در زنجیر می‌کنن، به زندان می‌اندازن و یا در اسارت نگه می‌دارن! رفقای من! برای خاطر توده، برای تموم دنیا و برای همه‌ی مستم‌کشان است که جوون‌های ما، جگرگوشه‌های ما قد علم کردند... اون‌ها رو رها نکنید. نگذارید فرزندانتون تک و تنها در راه خود رهسپار بشن! ... به خودتون رحم کنید... اون‌ها را دوست داشته باشید. به منظور این دل‌های کودگانه پی ببرید... به اون‌ها اعتماد کنید.»

صدایش در هم شکست و تلوتلو خورد. یک نفر او را نگاه داشت. صدایی گنگ و متلاطم فریاد زد: «خداوند به او الهام می‌کنه! مردم نازنین، خداوند به او الهام می‌کنه، حرفش را گوش بدید!»  
کسی از روی دلسوزی گفت: «هه! خودشو داره می‌کشه...»  
- خودشو نمی‌کشه، بلکه ما احمق‌ها رو هدف می‌سازه، بفهم!  
صدایی تیز و حاکی از تشویش از بین جمعیت بلند شد: «ای مسیحیان! میتیای من... این روح پاک چه کرده؟ دنبال رفقایش رفته، رفقای محبوبش... مادر راست می‌گه، چرا بچه‌ها منو رها می‌کنیم؟ مگه اون‌ها چه کار بدی انجام دادن؟»

این حرف‌ها مادر را به لرزه درآورد. با اشک‌های محبت‌آمیز خود به احساسات آن‌ها جواب داد.

سیزوف با صدایی قوی گفت: «برگرد خونه‌ات. برو مادر، خسته و کوفته شده‌ای!»

سیزوف کثیف و ریشش به کلی زولیده بود. مادر به او اخم کرد و نگاه تندی به جمعیت انداخت، قد راست کرد و با صدایی رسا گفت: «به

طوری که می‌دانید پسر - پاتیو - در کارخونه کشته شد. اگه زنده بود خودم می‌فرستادمش که در صفوف مردم فرار بگیره... بهش می‌گفتم که مانیو، برو هم برو چون که این آرمان بزرگی ست. برو به وظیفهات عمل کن!»

در اینجا سخن خود را قطع کرد. مردم ساکت ماندند. احساس چیزی نامعلوم، با عظمت و تازه که دیگر مایه‌ی وحشتشان نمی‌شد به آن‌ها دست داده بود. سیزوف بازویش را تکانی داد و دنباله‌ی صحبت را گرفت:

«یک پیر مرد دازه با شما حرف می‌زنه... همه تون منو می‌شناسین؟ سی‌ونه ساله که این جا کار می‌کنم و پنجاه و هفت ساله که از عمرم می‌گذره. برادرزاده‌ی من که پری، باهوش و درستکاره دوباره امروز دستگیر شد. او هم با ولأسف در صف جلو بود.»

صورتش منقبض شد. دست مادر را گرفت و ادامه داد: «این زن راست می‌گه. بچه‌های ما می‌خوان با شرافت و آبرو و از روی عقل و منطق زندگی کنن و ما اون‌هارو رها کردیم... بله اون‌هارو ترک کردیم. پلاگه برگرد خونه‌ات!»

مادر جمعیت را با چشم‌هایش که از اشک فرمز شده بود نگاه کرد و گفت: «رفقا من، زندگی متعلق به فرزندان ماست. زمین برای اون‌هاست!»

سیزوف تکه چوب پرچم را به طرف او دراز کرد و گفت: «پلاگه، بُرو خونه! بیا، جویت رو بگیر!» همه با تأثر و احترام به مادر می‌نگریستند. همه‌ای از همدردی به دنبال او روان شد. سیزوف بی‌آنکه چیزی بگوید راهی برایش باز کرد. مردم بی‌آن که حرفی بزنند راه می‌دادند و به پیروی از یک نیروی مرموز، بی‌آنکه شتاب کنند با تأسی به دنبالش می‌رفتند و حرف‌های مختصری بینشان ردوبدل می‌شد.

مادر نزدیک در، رویش را به طرف آن‌ها کرد و به چوب پرچم تکیه داد و با صدایی حاکی از حق‌شناسی فریاد زد: «از همه تون متشکرم!»

و دوباره به باد فکرس، آن فکر تازه، افتاد که در قلبش جوانه زده بود:

«اگر مردمان برای حفظ آبرو و افتخار خداوندگار ما، عیسی مسیح، جان خود را فدا نمی‌کردند او به این دنیا نمی‌آمد.

جمعیت با سکوت به او نگاه می‌کرد. او یک‌بار دیگر سری به احترام فرود آورد و به اتفاق سیزوف داخل خانه شد. مردم که دم در مانده بودند، باز اندیشه‌هایی با هم ردوبدل کردند سپس بدون عجله به راه افتادند.

## قسمت دوم



بقیه‌ی روز در مه‌ای رنگارنگ از خاطرات و خستگی مفرطی که جسم و روح را می‌آزرد گذشت. آن افسر جزء مانند لکه‌ای خاکستری در مقابل چشم‌های مادر خیز برمی‌داشت. صورت گندم‌گون پاول و چشمان متبسم آندره در میان گردباد سیاه و متحرکی برق می‌زدند.

مادر در اتاق می‌رفت و می‌آمد. نزدیک پنجره می‌نشست، به کوچه نگاه می‌کرد و دوباره برمی‌خاست. با کله‌ی منگ، چیزی را که برای خودش هم مجهول بود جست‌وجو می‌کرد. آب خورد بی‌آنکه عطش‌اش فرو نشیند. نمی‌توانست کوره‌ی سوزان غصه و تحقیر را که در سینه‌اش روشن شده بود و درونش را می‌گداخت خاموش کند.

پلاگه برای سوآلی که آشفته‌اش کرده بود جوابی نمی‌یافت.

حالا چه باید کرد؟

اما ناگهان کرسونووا وارد شد. داد زد، گریه کرده، پا به زمین کوبید، چیزهایی مجهول پیشنهاد نمود و وعده داد و معلوم نبود چه کسی را تهدید می‌کند. اما هیچ یک از آنها مادر را متأثر نساخت.

ماریا با داد و فریاد گفت: «با همه‌ی این حرف‌ها در توده تأثیر گذاشته و باعث شده که همه‌ی کارگران کارخونه قد علم کنند!»

مادر سرش را جیبانید و به ترمی جواب داد: «بله، بله. نمی‌توانست گریه کند. دلش گرفته بود. لب‌هایش هم مثل گلویش خشک شده بود. دست‌هایش می‌لرزید. چندش‌های خفیفی پشتش را می‌فشرد. لیکن در او جرقه‌ای از غضب وجود داشت که نکان نمی‌خورد و مانند سوزنی به قلبش می‌خلید و مادر با وعده‌ی سردی به این خلش جواب می‌داد: «صبر کنید!»

شب زاندارم‌ها آمدند. بدون تعجب و ترس با آنها مواجه شد. با ترق و تروق زیاد و با خشنودی داخل خانه شدند. افسر زردانبوه دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «خوب حالتون چه طوره؟ دفعه‌ی سومه که همدیگر را می‌بینیم، هان؟»

مادر ساکت ماند و زبان خشکش را به لب‌هایش مالید. افسر با لحن عالمانه‌ای زیاد حرف زد. پلاگه حس کرد که افسر خوشش می‌آید از این که به حرف‌هایش گوش بدهند. ولی حرف‌ها به گوش مادر نمی‌رسید و او را پریشان نمی‌کرد.

در این بین افسر به مادر گفت: «تو خودت مقصری، تو نتونستی به پسر احترام نسبت به خدا و امپراتور را تلقین کنی...»

مادر بی‌آنکه به او نگاه کند جواب داد: «بچه‌ها قاضی ما هستند و از این‌که اون‌ها را در چنین راهی رها کردیم، ما رو محکوم می‌کنند.»

افسر فریاد زد: «چی؟ بلندتر حرف بزن!»

مادر آهی کشید و تکرار کرد: «می‌گم بچه‌ها مون قاضی ما هستند!»

آنگاه افسر با صدای بلند و خشمگین شروع کرد به صحبت، بی آنکه در مادر تأثیری داشته باشد.

ماریا کرسنوا با عنوان شاهد احضار شده بود. پهلوی پلاگه ایستاد ولی او را نگاه نمی کرد. موقعی که افسر از وی سؤال نمود تعظیم کرد و با صدایی یکنواخت جواب داد: «من چیزی نمی دونم عالیجناب! زنی هستم بی سواد و به کار و کسب خودم مشغولم و از چیزی اطلاعی ندارم.» افسر سیلش را تکان داد و گفت: «خفه شو!»

ماریا تعظیم کرد و بی آنکه افسر متوجه شود ادایش را در آورد و زیر لب گفت: «بیا این هم مال تو!» به او دستور دادند که مادر را بگردد. با لحنی وحشت زده گفت: «به خدا قسم که بلد نیستم!»

افسر با به زمین کوبید و عصبانی شد. ماریا گفت: «پلاگه، دکمه هاتو باز کن!» و در حالی که برافروخته شده بود او را گشت و لباس های مادر را واری کرد و زیر لب گفت: «عجب سگ هایی هستند!»

افسر با خشونت فریاد کرد: «چی می گوی؟» و به گوشه ای که ماریا کارش را انجام می داد نظری انداخت. کرسنوا با صدایی از روی ترس زمزمه کرد: «هیچی عالیجناب، یک موضوع زنانه است.»

افسر به مادر دستور داد که صورت مجلس را امضا کند. او نیز این کلمات را با خطی کج و معوج و با حروف کتابی نوشت: «پلاگه نیلورنا و لاسف، بیوه ی یک کارگر.»

افسر با بی اعتنائی ابرو را در هم کشید و فریاد زد: «چی نوشتی؟ برای چی اینو نوشتی؟» و با خنده ی تمسخر آمیزی اضافه کرد: «چه وحشی هایی!» زاندارم ها رفتند. مادر جلو پنجره ایستاد. مدت مدیدی آنجا ماند و

بی آنکه چیزی را ببیند چشم‌هایش را به نقطه‌ای دور دوخته شده بود. ابروهایش بالا رفته و لب‌هایش ورچیده بود. آرزوهایش را چنان به قوت فشار می‌داد که دندان‌هایش درد می‌گرفت. دیگر چراغ نفت نداشت و پت‌پت‌کنان می‌رفت که خاموش شود. مادر فتیله را فوت کرد و در تاریکی ماند. غضب و خفتش از بین رفته بود. ابری تیره از غصه‌ی آشفته بر قلب او نفوذ کرد و ضربان قلبش را دشوار می‌ساخت. بی حرکت ماند تا این‌که چشم‌ها و پاهایش خسته شدند. آنگاه شنید که ماریا کرسونوا زیر پنجره ایستاد و با صدایی مستانه داد می‌زند: «پلاگه، خوابی؟ قربانی بیچاره‌ی من!... بخواب، بخواب که به همه توهین می‌کنند، به همه!»

مادر بی آنکه لباس خود را بکند، روی تخت‌خواب دراز کشید و مثل این‌که در پرتگاهی غلتیده باشد در خواب عمیقی فرو رفت. در خواب، تپه‌ای از ماسه‌ی زرد را دید که در آن طرف مرداب، در کنار جاده‌ی شهر واقع شده است. در بالای شیبی که به سوی معدن ماسه می‌رفت، پاول به نرمی هم‌آواز با آندره سرود می‌خواند: «برخیزید، ای ستم‌کشان!»

پلاگه از جلو تپه گذشت و دست را به پیشانی‌اش برد و به پسرش نگریست. هیکل آن جوان بر روی زمین‌های آبی آسمان به خوبی نمایان بود اما مادر خجالت می‌کشید که به او نزدیک شود چون‌که آستن بود. بچه‌ای دیگری نیز در آغوش خود داشت. به راه رفتن ادامه داد. در مزارع بچه‌ها با توپ‌بازی می‌کردند. هده‌شان زیاد و توپ سرخ بود. بچه‌ای که در بغل داشت می‌خواست برود و با بقیه‌ی بچه‌ها بازی کند و شروع به گریه کرد و پلاگه او را شیر داد.

تپه را سربازانی اشغال کرده بودند که سرنیزه‌هاشان به طرف او بود. به طرف کلیسایی که در وسط دشت ساخته شده بود گریخت. در آن‌جا مراسم تشییع به جای آوردند. تابوت جنازه بسیار بزرگ، سیاه و درش کاملاً بسته بود. کشیش و شماس آواز می‌خواندند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است....»

شماس عودسوز را تکان داد و وقتی که مادر را دید به وی لبخند زد. مانند ساموئیلوف موهایی سرخ و حالتی بشاش داشت. پسر بچه‌ها در دسته‌ی خوانندگان آهسته تکرار می‌کردند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است...»

ناگهان کشیش در وسط کلیسا ایستاد و فریاد زد: «دستگیرشون کنید!» جبه‌اش ناپدید شد و حال آنکه سبیل‌های کلفت و خاکستری‌اش روی صورتش آشکار می‌گشت. همه فرار می‌کردند حتا خود شماس؛ او عودسوز را به گوشه‌ای پرت کرد و مانند آندره سرش را میان دست‌هایش گرفت. مادر، طفل را زیر پای مؤمنان انداخت و آن‌ها هم خائفانه به بدن کوچک لخت بچه نگاه کردند و سعی داشتند که لگزش نکنند. مادر به زانو افتاده و فریاد زد: «بچه رو رها نکنید! بگیریدش...»

آندره دست‌ها را به پشت زده بود و لبخند بر لب می‌خواند: «مسیح از میان مردگان زنده شده است...»

پلاگه خم شد و طفل را برداشت و روی چرخ‌های گذاشت که بارش ریخته بود و وسف‌چیکف با تانی پهلوی آن راه می‌رفت. این شخص می‌خندید و می‌گفت: «به من کار پر مشقتی واگذار کردند.»

کوچه کثیف بود. مردم از میان پنجره‌ها سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند.

آندره می‌گفت: «مادر جون، آواز بخونین، زندگی همیشه دیگه.»

و در حالی که با صدای خوش‌آهنگ‌اش بر سایر صداها مسلط بود آواز می‌خواند. مادر با او هم‌آواز شد.

اما ناگهان به قهقرا رفت و در گردابی افتاد که در موقع نزدیک شدن به

آن می‌غرید...

پلاگه در حالی که بدنش می‌لرزید و خیس عرق بود از خواب بیدار

شد. به آن‌چه در وجودش رخ می‌داد گوش داد. گویی دستی سنگین

دزدانه قلبش را به تصرف درآورد و به طرز بی‌رحمانه‌ای نرم‌نرمک فشار



می دهد. سوت کارخانه به صدا در آمد. اتاق ریخته و پاشیده و کتاب و لباس ها درهم و برهم شده بود.

بلند شد و بی آن که دست و رویش را بشوید به مرتب کردن اتاق پرداخت. در آشپزخانه چشمش به چوب و پارچه ی قرمز افتاد. با حالتی خشمگین آن را گرفت و نزدیک بود زیر اجاق بیندازد، اما آهی کشید و تکه ی پارچه ی قرمز را برداشت و آن را به دقت تا کرد و در جیبش گذاشت. لباس پوشید و سماور را حاضر کرد سپس نزدیک پنجره ی آشپزخانه نشست و همان سؤال دیشب را برای خود تکرار نمود: «حالا چه باید کرد؟»

چون به یادش آمد که هنوز نماز نخوانده است چند لحظه ای جلوی تصاویر قرار گرفت و دوباره نشست. قلبش خالی بود. رفاصک ساعت که معمولاً تیک تیکش چابک بود، اکنون ضربات تند خود را کند کرده بود. مگس ها با تردید وزوز می کردند و کورکورانه خود را به شیشه ها می زدند.

سکوت عجیبی در محله حکم فرما بود. به نظر می آمد که مردمی که روز قبل آن قدر در کوچه داد زده بودند امروز در درون خانه ها مخفی شده و در سکوت به آن روز فوق العاده فکر می کنند.

ناگهان پلاگه منظره ای را به یاد آورد که یک دفعه در ایام جوانی دیده بود: در پارک قدیمی ارباب هایی که زوسائیلوف ZAOUSSAILOV نام داشتند استخر بزرگی وجود داشت که نیلوفرهای آبی در آن شناور بود. در یک روز گرفته ی پاییز از آن جا عبور کرده و قایقی در وسط استخر دیده بود. آب استخر تیره رنگ و آرام و اطراف آن را برگ های زرد شده پوشانده بود. از این قایق تک و تنهای و بی پاروزن و بی حرکت در روی آب تیره، در میان برگ های مرده غصه ی شدید و اندوه مرموزی بر می خاست. پلاگه مدت مدیدی آن جا مانده و از خود پرسیده بود که چه کسی توانسته

است قایق را این قدر از ساحل دور کند و علت آن چه بوده است. اکنون چنین به نظرش می‌رسید که خودش شبیه به آن قایق است که سابقاً تابوتی را در نظرش مجسم می‌ساخت که منتظر جسدی باشد. غروب همان روز خبر دادند که زن مباشر غرق شده است. این زن ریزه میزه بود و قند راه می‌رفت و موهای مشکی داشت که دائماً ژولیده بود.

مادر به چشم‌هایش دست کشید مثل این‌که بخواهد خاطرات را بیرون کند. چشم‌هایش به فنجان چای سرد شده خیره گشت و مدت مدیدی بی‌حرکت ماند. دلش می‌خواست که یک آدم ساده و باهوش را ببیند تا مطالب بسیاری را از او پرسد.

انگار که آرزویش برآورده شده باشد نیکلایوانوویچ نزدیک ظهر از راه رسید. از دیدن او ناگهان تشویشی بر مادر چیره شد. بی‌آنکه جواب سلام او را بدهد با صدایی ضعیف گفت: «آه! پسر، کار بدی کردید که او مدید! از احتیاط به دوره. آگه شما را ببینن توقفتون می‌کنن!» نیکلایوانوویچ پس از این‌که دست وی را محکم فشرد، عینک خود را روی بینی میزان کرد و دم‌گوش مادر خم شد و به سرعت با صدای آهسته برایش توضیح داد: «من به پاول و آندره قول داده بودم که آگه اون‌ها دستگیر شدند فردای آن روز من پیام شما رو با خودم به شهر ببرم. برای تفتیش این‌جا او مدن؟»

- بده. همه جا را گشتن حتماً منو. این آدم‌ها هیچ وجدان و حیای ندارند!  
نیکلایوانوویچ را بالا انداخت و پرسید: «چه طور ممکنه داشته باشند؟» سپس دلایل بردن پلاگه را به شهر بازگو کرد.

مادر به این صدای دوستانه‌ی پر از شفقت گوش می‌داد و به تبسم این صورت رنگ‌پریده می‌نگریست و از حس اعتمادی که به این مرد پیدا کرده بود متعجب بود.

گفت: «حالا که پاول چنین تصمیمی گرفته و آگه اسباب زحمت شما

نیستم، می‌آم.»

«از این حیث نگران نباشید. من تنها زندگی می‌کنم و خواهرم هم به ندرت این جا می‌آد.»

«اما می‌خواهم کار کنم، می‌خواهم خودم نون رو دربیازم!»

«اگه بخواهی کار هم بکنی، براتون پیدا می‌شه!»

او فکر می‌کرد که کارش با نوع فعالیت پسرش و آندره و رفقای آنها ارتباط دارد. به نیکلا نزدیک شد و در چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «این طور فکر می‌کنید؟»

«بله، اما کار خونه‌ی من زیاد نیست، وقتی که آدم تنهاست.»

مادر آهسته توضیح داد: «مقصودم این نیست، در مورد اون موضوع

مهم صحبت می‌کنم.»

از این که نیکلا منظورش را نفهمیده بود رنجیده خاطر شد و از روی خصه آهی کشید. نیکلا بلند شد و با لحنی موقرانه در حالی که لبخند می‌زد گفت: «اگه بخوای برای امری مهم کاری هم به عهده‌ی شما راگذار می‌شه.»

فکری ساده و روشن به مغز وی خطور کرد. سابقاً هم یک دفعه موفق شده بود که به پاول کمک کند، شاید باز هم بتواند. در حالی که صورت مهربان نیکلایوانوویچ را ورننداز می‌کرد ترقع داشت که با اظهار همدردی از پاول و آندره و از خود وی حرف بزند اما آندره با ژست‌هایی حاکی از مستغرق بودن، به ریش خود دستی کشید و فقط اظهار داشت: «وقتی که پاول را دیدید، چه طوره آدرس اون دهقانانی را که روزنامه خواستند، از سر بپرسید...»

پلاگه با شادی فریاد زد: «آدرسون رو بلدم! می‌دونم کی هستن و کجا زندگی می‌کنن. روزنامه را به من بدین تا براشون بدم. پیداشون می‌کنم و هرچی به هم بگید انجام می‌دم... هیچ کس فکر نمی‌کنه که من حامل کتاب‌های ممنوعه هستم. شکر خدا کیلوکیلو اوراق ممنوعه در کارخونه داخل کردم.»

دلش می خواست که چوب در دست و خورجین بر دوش از میان خیابان‌ها، جنگل‌ها، دهات و هر جا که شده برود.

گفت: «دوست من، خواهش می‌کنم این کار رو به من واگذار کنید. هر جا بخواین می‌رم. ترسین، در هر ایالتی که باشه راه رو پیدا می‌کنم. تابستون و زمستون تالب گور، راه می‌رم... به خاطر حقیقت، پیامبر می‌شم. در این صورت سرنوشت من باعث حسادت دیگران نمی‌شه؟ زندگی خوسی ست! آدم دنیا رو می‌گرده در حالی که هیچی نداره و چمن نون به چیزی محتاج نیست! هیچ‌کس رو خوار و خفیف نمی‌کنه، دنیا رو به آرومی و بدون جلب نظر طی می‌کنه. منم می‌خوام این طوری زندگی کنم و به پاول، به آندره و به جایی که اون‌ها هستند می‌رسم...»

از این که خود را در عالم خیال، بی‌عائله، سرگردان و در حال گدایی به نام مسیح در زیر پنجره‌ی کلبه‌های دهانی‌ها می‌دید دستخوش غم و اندوه شد... نیکلا به نرمی دست او را گرفت و با انگشتان گرم خویش نوازش کرد. به ساعت نگاه کرد و گفت: «درباره‌ی این موضوع بعداً صحبت می‌کنیم! کار خطرناکی را به عهده می‌گیرید... خوب فکر کنید!»

پلاگه فریاد زد: «دوست عزیزم، فکر کردن چه فایده‌ای داره؟ بچه‌ها یعنی پاک‌ترین خون ما، جگر گوشه‌های ما که بیش از هر چیز در نزد ما عزیزند، آزادی و جان خودشونو نثار می‌کنن و بدون تأسف درباره‌ی خود هلاک می‌شن. پس من که مادرم چه طور حاضر به انجام هر کاری نباشم؟» رنگ نیکلا پرید: «می‌دونین، دفعه اوله که این جور حرف‌ها رو می‌شنوم...»

مادر سرش را غمگینانه تکان داد و گفت: «چی می‌تونم بگم؟» و با حاشی عاجزانه بازوهایش دوباره پایین افتاد و اضافه کرد: «کاش برای بیان آن چه در قلب مادرانام می‌گذره کلماتی داشتم...»

سینه‌اش در اثر حرف‌های سوزانی حاکی از ناخرسندی فشرده شد.

بلند شد و گفت: «بسیاری از مردم شرور و بی وجدان ممکنه بر این حال گریه کنن...»

نیکلا بلند شد و دوباره ساعت را نگاه کرد.

- پس تصمیم بر این شد که بیاید شهر، منزل من!

مادر بی آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد.

- هرچه زودتر بهتر! و با ملایمت به گفته‌ی خود افزود: «خیلی نگرانتم...»

پلاگه با تعجب به او نگاه کرد و با خود گفت: «چه چیزی ممکنه چنین علاقه‌ای را در او ایجاد کرده باشه؟»

نیکلا سرش را پایین انداخته، آنجا ایستاد. تبسمی حاکی از استیصال بر لب داشت.

بی آنکه به وی نگاه کند پرسید: «پول دارید؟»

- نه.

نیکلا به سرعت کیسه‌ای از جیب خود درآورد و به طرف مادر دراز کرد: «بفرمایید، لطفاً هر چه می‌خواهید بردارید...»

مادر بی اراده تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «همه چیز عوض شده! پول هم در نظر شماها ارزشی نداره. مردم برای کسب پول به هرکاری تن در می‌دهند حتا روح خودشونو تباه می‌کنن اما برای شماها حکم کاغذ و مهره‌های مسی رو داره. مثل این‌که پول رو فقط برای نیکی کردن به دیگران می‌خوان.»

نیکلا ایوانوویچ خندان دنبال صحبت را گرفت: «پول چیز خیلی بی ارزش و اسباب زحمتی است. گرفتن یا دادن اون همیشه آدمو ناراحت می‌کنه...»

دست مادر را گرفت و به قوت فشرد و گفت: «هرچه زودتر می‌آید، این طور نیست؟»

و مثل همیشه بی سروصدا رفت.

پس از مشایعت او مادر اندیشید: «چه مرد خوبی! ولی با وجود این، هیچ به حال ما دلسوزی نکرد.» اما او نتوانست پی ببرد که این نکته برایش ناگوار است یا این که فقط از این حیث متعجب شده است.



پلاگه چهار روز بعد راهی شهر شد. گاری کوچکی که حامل او و دو چمدانش بود از محله عبور کرد و به جلگه رسید. مادر رویش را برگرداند و ناگهان حس کرد که دارد مکانی را ترک می‌کند که تیره‌ترین و پرمشقت‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش را در آن گذرانده است و اینک وارد دنیایی جدید با غصه‌ها و شادی‌های جدید می‌شود.

کارخانه شیشه به عنکبوتی بسیار بزرگ و سرخ‌رنگ بر زمینی سیاه از دود گسترده بود و دودکش‌های بلندش سر به آسمان کشیده بودند. خانه‌های کوچک کارگری چسبیده به هم در اطراف آن قرار داشت. این مرداب تشکیل می‌دادند و چنین می‌نمود که با پنجره‌های کوچک تیره خود با حال زار به یکدیگر می‌نگرند. کلیاً هم در میان آن‌ها بود و برج ناقوسش به ارتفاعی کم‌تر از دودکش‌های کارخانه قد برافراشته بود.

مادر آهی کشید. یقه‌ی تنگ لباسش را باز کرد. غمگین بود و غمش مانند گرد و خاک روز تابستان خشک بود.

گاریچی مهار اسب را کشید و فریاد کرد: «هی! حیوون راه برو!»



نیکلا: دهقانان بیچاره از گرسنگی می میرند. کودکان ضعیف و ناتوان به دنیا می آیند و مانند مگس ها در فصل پاییز تلف می شوند... این است چهره ی واقعی نظام سرمایه داری.

او مردی بود با پاهای کج و کوله که معلوم نبود چند سالش است. موهای کم و بی‌رنگی داشت با چشمانی بی‌رنگ‌تر. وقتی کنار گاری‌اش راه می‌رفت روی یک پا می‌لنگید. به خوبی حس می‌شد که مقصد سفر برای او بی‌تفاوت است. ساق‌های کج و کوله‌اش راه که در پوتین‌های سنگین و آغشته به گِل فرو کرده بود، به جلو دراز می‌کرد و با صدای رسا می‌گفت: «اهی! راه برو!»

مادر نگاهی به اطرافش کرد. صحرا به اندازهی روح او خالی بود. اسب به طرز رقت‌باری سر تکان می‌داد و سم‌هایش را به سنگینی در ماسه‌های عمیق، که از تابش خورشید داغ شده بود و قرچ‌قرچ صدا می‌کرد، فرو می‌برد. گاری که خوب روغن نخورده و وضعیت‌اش بد بود در هر گردش چرخ‌خس‌خس می‌کرد. تمام این صداها با گرد و خاک آمیخته می‌شد.

نیکلا ابوانوویچ در انتهای شهر در کوچه‌ای خلوت، در عمارت کلاه‌فرنگی سبز کوچکی خانه داشت و پشت آن عمارت به خانه‌ای سیاه و دو طبقه وصل بود که از فرط کهنگی هر آن ممکن بود از هم فروریزد. جلوی بنا باغچه‌ای بود و از پنجره‌های هر سه اتاق آن شاخه‌های افاقیا و یاس و برگ‌های نقره‌فام غان داخل می‌شد. اتاق‌ها تمیز و بی‌سروصدا بود. سایه‌های گنگ و مشبک کف زمین می‌لرزید. روی دیوارها قفسه‌های پر از کتاب و چند تصویر از اشخاص باوقار و مهم آویخته بود.

نیکلا مادر را به اتاقی راهنمایی کرد که پنجره‌ای به طرف باغچه و پنجره‌ای دیگر به حیاط پوشیده از چمن داشت و در آنجا هم دیوارها دارای قفسه‌های پر از کتاب بود.

از آشپزخانه پیش‌تر خوشم می‌آد.

این را که گفت به نظرش رسید که نیکلا از چیزی می‌ترسد. نیکلا با حالت استیصال رأیش را زد و مادر هم از تصمیم خود صرف‌نظر کرد.



در این سه اتاق جو خاصی حکم فرما بود. تنفس در آنجا لطفی داشت. آدم دوست نداشت بلند صحبت کند و آرامش اشخاصی را که از درون قاب‌هایشان متفکرانه به حاضران نگاه می‌کردند به هم بزنند.

پلاگه به خاک گلدان‌ها انگشت زد و گفت: «باید گل‌ها را آب داد!» نیکلا با شرمندگی جواب داد: «بله، بله. می‌دونید، گل‌ها رو دوست دارم اما فرصت نمی‌کنم به اون‌ها بپردازم.»

مادر می‌دید که نیکلا حتا در آپارتمان راحتش با احتیاط و بی سروصدا راه می‌رود مثل این‌که نسبت به تمام آنچه در اطرافش است بیگانه و از آن‌ها دور است. صورتش را به چیزهایی که می‌خواست ببیند کاملاً نزدیک می‌کرد، عینکش را با انگشتان نازک دست راستش مرتب می‌ساخت و از چیزهایی که مورد نظرش بود سؤالات گنگی می‌کرد. مادر وقتی که دید نیکلا آنقدر حواس‌پرت است سعی می‌کرد خودش جای همه چیز را به خاطر بسپارد.

از نیکلا در مورد زندگی‌اش سؤالات می‌کرد. نیکلا با لحنی از روی استیصال جواب می‌داد مثل کسی که متوجه است آن‌طوری که باید رفتار نکرده اما بلد نیست خط دیگری در پیش گیرد.

مادر گل‌ها را آب داد، کتابچه‌های نت موسیقی را که روی پیانو پراکنده بود روی هم چید و خانه را آب و جارو کرد.

موقعی که دراز کشیده بود و روز را از نظر می‌گذراند سرش را بلند کرد و اطراف خود را نگرست. برای اولین بار بود که در خانه‌ی یک غریبه زندگی می‌کرد. اما هیچ تشویشی از این بابت نداشت. با خود عهد کرد که مهر و محبت را به زندگی نیکلا وارد کند. از ناشیگری، از عدم مهارت مضحک میزبانش، از دور بودن او، از کلیه چیزهای عادی و از حالت چشمان روشنش که در عین حال کودکانه و حکیمانه به نظر می‌رسید متأثر شده بود. ناگهان به یاد باول افتاد و حوادث اول ماه مه در نظرش مجسم

گردید. درد آن روز مثل خود آن روز درد مخصوصی بود. قلبش را با هزاران خلش می خراشید و خشمی گنگ ایجاد می کرد که پشت خمیده‌ی پیرزن را راست می کرد.

به صداهای ناشناس زندگی شبانه‌ی شهر که از پنجره باز به داخل اتاق می خزید و شاخ و برگ‌های درختان باغ را تکان می داد، گوش فرا داده و با خود فکر می کرد: «بچه‌ها همه جا در سیر و سیاحت‌اند...» این صداها از دور، خسته و ضعیف می آمد و به نرمی در اتاق محو می شد.

فردا صبح زود، مادر سماور را پاک کرد و روشن نمود. بی سروصدا ظرف‌ها را جمع کرد، آنگاه در انتظار بیدار شدن میزبانش در آشپزخانه نشست. صدای سرفه‌ای شنیده شد و نیکلا عینک در دست ظاهر گشت. پلاگه پس از دادن جواب سلام او سماور را به اتاق غذاخوری برد و نیکلا هم به شستن دست و صورتش پرداخت، ضمن آنکه آب به کف راهرو پاشیده می شد، صابون و مسواک از دستش می افتاد و مدام غر می زد. موقع خوردن صبحانه به مادر گفت: «در اداره ایالتی کار می کنم و می بینم که چه طور هر روز دهقانان فقیر و خانه خراب می شوند.»

با لبخندی از روی تکلف گفت: «دهقانان بیچاره بر اثر گرسنگی ضعیف می شوند. بچه‌ها از بدو تولد ضعیف‌اند و مثل مگس‌های پاییز می میرند. همه این‌ها را می دانیم. از علل این مصیبت‌ها آگاهییم و پس از این‌که آن‌ها را مورد رسیدگی قرار می دهیم مواجب می گیریم این هم کاری است که ما می کنیم.»

پلاگه پرسید: «شما چه کار می کنید، دانشجوید؟»

- نه، من در ده آموزگار بودم. پدرم در ویاتکا VIATKA مدیر کارخونه‌ست و من آموزگار شدم. لیکن کتاب‌هایی بین اهالی ده پخش کردم و به همین خاطر مرا حبس کردند. بعد از آن در یک کتابفروشی استخدام شدم، آنجا هم بی احتیاطی کردم و دوباره به ایالت آرخانگل

ARKHANGEL تبعید شدم... گرفتاری‌هایی با حکومت آن‌جا پیدا کردم و حکومت مرا به سواحل دریای سفید فرستاد و پنج سال در دهکده‌ای ماندم... صدایش با لحنی آرام و موزون در اتاق روشن و غرق در آفتاب می‌پیچید. مادر اغلب اوقات از این جسور سرگذشت‌ها شنیده بود ولی نمی‌توانست بفهمد که چرا آن‌ها را به این راحتی برای او بازگو می‌کند بدون آن‌که کسی را بابت رنج‌های که کشیده متهم کند....

نیکلا گفت: «امروز خواهرم می‌آید.»

- شوهر داره؟

- بیوه است. شوهرش در سیبری تبعید بود و دو سال پیش در خارج فوت کرد.

- از شما جوون‌تره؟

- نه، از من شش سال بزرگ‌تره. به او خیلی مدیونم، به علاوه خیلی چیزها این جاست که متعلق به اوست، اما کتاب‌ها مال منه...

- کجا زندگی می‌کنه؟

با لبخندی جواب داد: «همه جا! هر جا که به آدمی دلیر و بی‌باک نیاز باشه او آن‌جاست.»

- او هم با ما هم عقیده است؟

- البته!

سپس به طرف دفتر کارش رفت.

مادر درباره‌ی «مرامی» فکر می‌کرد که چه‌طور هر روز مردم با صداقت و سماجت بیش‌تری از آن طرفداری می‌کند. احساس کرد که در تاریکی در جلو کوهی قرار دارد.

نزدیکی ظهر، خانمی قدبلند، خوش‌اندام که پیراهن سیاهی به تن داشت وارد شد. وقتی مادر در را به رویش باز کرد، آن خانم جمندان زرد کوچکی را به زمین انداخت و به سرعت دست پلاگه را گرفت و گفت:

«شما مادر پاول و لاسف هستند، درست؟»

مادر که از شیک بودن لباس مهمان جا خورده بود جواب داد: «بله». بانو در حالی که کنلاهش را جلوی آئینه از سر برمی داشت گفت: «همون طوری هستید که تصور می کردم! برادرم به من نوشته بود که به خونهای ما می آید تا این جا زندگی کنید! من و پسر تون خیلی وقته که با هم دوستیم. او اغلب در مورد شما با من حرف می زد.»

صدایش گنگ بود و با تانی حرف می زد اما حرکاتش پر شور و از روی عزم و اراده بود. چشم های درشت خاکستری اش تبسمی صدیقانه و جوان داشت. چین های نازک کوچکی روی شقیقه هایش پرتو می افکند و موهایی تیره فامش روی گوش های ریزش می درخشید.

بانو گفت: «گرسته ام. دلم یک فنجان قهوه می خواد.»

پلاگه گفت: «الان درست می کنم.»

قهوه جوش را از داخل گنجه در آورد و آهسته پرسید: «پاول واقعاً در

مورد من صحبت می کنه؟»

- البته!

خواهر نیکلا قوطی کوچکی از جیب خود در آورد، سیگاری از داخل

آن برداشت و روشن کرد. در حالی که با قدم های بزرگ در اتاق راه

می رفت دنبال صحبت را گرفت: «برای پاول خیلی نگرانی؟»

مادر ضمن نگاه کردن به شعله ی آبی رنگ چراغ الکلی که زیر

قهوه جوش می سوخت و می لرزید لبخند می زد. ناراحتی اش در برابر آن

خانم در عمق شادی اش ناپدید شده بود.

مادر لبخند زنان گفت: «پس پسر من در مورد من صحبت می کنه!

می پرسه در موردش نگرانم یا نه؟ خوب معلومه و چه قدر هم دردناک و

سخته... اما قبلاً سخت تر بود چون حالا می دونم که تنها نیست.»

- راستی اسمتون چیه؟

- سوفی SOPHIE.

مادر به دقت او را ورننداز کرد. حالتی متهورانه و جسورانه در این زن وجود داشت. از روی اطمینان حرف می زد.

- نکته مهم اینه که رفقا زیاد در حبس نمونن و زود محاکمه بشن. و به محض این که پاول به سیبری برسه فرارش می دیم. در این جا نمی شه از او صرف نظر کرد.

سوفی محلی را جست و جو می کرد تا بتواند که سیگارش را آن جا بیندازد. آخر سر آن را در خاک گلدانی فرو کرد.

مادر تذکر داد: «بوته ی گل را خشک می کنید!»

- ببخشید! نیکلا هم این موضوع رو دائماً به من تذکر می ده. نوک سیگارش را بیرون کشید و از پنجره پرت کرد.

- خواهش می کنم متو ببخشید! بدون فکر گفتم. به من نیومده که از شما ایراد بگیرم.

سوفی شانه هایش را بالا انداخت و به آرامی جواب داد: «وقتی که اشتباهی از من سر می زنه چرا ایراد نگیرید؟»  
- قهوه حاضره.

- متشکرم!

- چرا فقط یک فنجان؟ مگه خودتون میل ندارید؟

ناگهان شانه های مادر را گرفت و به طرف خود کشید. نگاهی ثابت به او کرد و با تعجب پرسید: «شاید تعارف می کشین؟»

مادر تبسم کنان جواب داد: «با وجود این که دیروز به این جا اومدم ولی احساس می کنم که خونه ی خودمه و خیلی وقته که شما رو می شناسم. از هیچی باک ندارم. هرچی می خوام می گم و حتا ایراد هم می گیرم...»

سوفی با صدای بلند گفت: «همین طور خوبه!»

مادر ادامه داد: «منی دونم حواسم کجاست. خودم رو هم به جا

نمی‌آرم. سابقاً آدم مدتی دوروبر افراد می‌گشت تا باهاشون بدون تعارف صحبت کنه و حالا دیگه روح از هیچ چیز پروا نداره و آدم یکدفعه چیزهایی می‌گه که سابقاً فکرشو هم نمی‌کرد، به گمانم اون هم چه چیزهایی!

سوفی سیگار دوم را روشن کرد. با چشم‌های خاکستری اش نگاه دلنوازی به مادر انداخت.

گفتید ترتیب فرار پاول رو می‌دهید... اما پس از اون چه طوری زندگی می‌کنه؟

پلاگه موفق شده بود این سؤال را که مدت‌ها ذهن او را مشوش ساخته بود بالاخره بیان کند.

سوفی باز برای خود قهوه ریخت و جواب داد: «خیلی آسونه! مثل عده‌ی زیادی از فراری‌های دیگه زندگی می‌کنه... به تازگی دنبال یکی از اون‌ها، که کارگری اهل جنوب بود، رفتم. او به پنج سال تبعید محکوم شده و سه سال و نیم از مجازاتش رو گذرونده.»

آه! این اول مه فکر مو خراب کرده! به نظرم می‌آد که در آن واحد دو راه رو طی می‌کنم... گاهی تصور می‌کنم همه چیز رو می‌فهمم! گاهی حواسم پرته... مثلاً وقتی به شما نگاه می‌کنم می‌بینم که یک خانم به تمام معنی هستیده، برای این عقیده کار می‌کنین... پاول رو می‌شناسین و از او قدردانی می‌کنین... از شما ممنونم...

سوفی خندان گفت: «نه، از خودتون باید ممنون باشید.»

مادر آهی کشید و جواب داد: «از خودم؟ من که این چیزهارو بهش یاد ندادم! بهتره که گفتم، گاهی همه چیز به نظرم ساده می‌آد، گاهی نمی‌تونم به این سادگی پی ببرم... مثلاً حالا آروم و ناگهان از این آروم بودن می‌ترسم. در تمام عمرم نرسیدم و اکنون که جا داره بیمناک باشم تقریباً دیگه نمی‌ترسم. علنش رو نمی‌دونم!»

سوفی پس از این که ته سیگارش را در نعلبکی گذاشت، سرش را

جناباند و موهای طلایی اش به شکل انبوهی روی شانه‌هایش ریخت و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «روزی می‌رسه که همه چیزها را بفهمید! حالا به گمانم رفتش رسیده که لباس‌هامو درآورم و این زرق و برق‌ها را کنار بگذارم.»

مادر با نگاه او را تعقیب کرد، آه کشید و به اطراف خود نگاه کرد. بدون فکر شروع کرد به جمع آوری ظرف‌ها. حالت چرتی به او دست داد که موجب تسکین اش می‌شد.



نیکلا نزدیک ساعت چهار به خانه آمد. موقع شام، سوفی ضمن این که می‌خندید حکایت کرد که چه‌طور تبعیدی فراری را یافته و در خانه‌ی خود پنهانش کرده. از وحشتی که سبب شده بود همه‌جا جاسوس ببیند و از رفتار غریب شخص فراری صحبت می‌کرد... چیزی در لحن صدایش لاف و گراف‌های کارگری را به یاد مادر می‌آورد که کار دشواری را به نحو احسن انجام داده و اکنون از خودش بسیار راضی است.

در این موقع سوفی پیراهن طوسی سبک و گشادش را، که لطیف و ساده به شکل چین‌های موزونی از شانه تا پاهایش را فرا می‌گرفت، به تن داشت. چشم‌هایش گرفته و حرکاتش آرام‌تر به نظر می‌رسید.

نیکلا پس از ناهار گفت: «سوفی، تو باید به کار دیگری پردازی! می‌دونی که قصد داریم روزنامه‌ای برای دهات چاپ کنیم... اما در اثر توقیف‌هایی که اخیراً به عمل آمده رشته‌ی ارتباط ما با دهقانان گسیخته

شده. تنها پلاگه می‌دونه چه طوری آدم مناسبی را برای پخش روزنامه پیدا کنه. همراهش برو، چون این کار باید هرچه زودتر انجام بشه.»

سوفی که سیگار می‌کشید و گفت: «خوب متوجه شدید مادر؟»

- البته! راه یفتیم!

- به این جا دوره؟

- تقریباً در هشتاد کیلومتری...

- بسیار خوب. حالا می‌خوام پیانو بزنم. تحمل گوش دادن کمی

موسیقی را دارید؟

مادر روی نیمکت نشست و گفت: «از من چیزی نپرسید و طوری رفتار

کنید که انگار من این جا نیستم.» می‌دید که برادر و خواهر بی‌آن‌که در

ظاهر به او توجهی داشته باشد در گفت‌وگوی خودشان او را داخل می‌کنند.

- گوش بده نیکلا! این قطعه از گریک GRIEG<sup>۱</sup> است! این نت را امروز

آوردم. پنجره رو ببند!

کتابچه‌ی نت را باز کرد و با دست چپش به آرامی نواخت. سیم‌ها با

صداهای نرم و پر مغزی شروع به ارتعاش کردند. ابتدائی به صورت آهی

عمیق و سپس نت دیگری به نت نخستین پیوست، در حالی‌که دامنه‌ی آن

غنی و مرتعش بود. انگشت‌های دست راست به آهنگ‌های و فریادهایی

شبيه به صدای مرغی که وحشت زده بیدار شده باشند، تکان خوردند.

روی زمینه‌ی سیاه نت‌های زیر که به طور موزون و سنجیده مانند امواج

دریایی خسته از توفان آواز می‌داد بال زدند. در جواب سرود، امواج

سنگین که با صدای بمی هماهنگ بود به طور دردناک می‌گریست و

شکوه‌ها و پرسش‌ها و ناله‌ها را که به صورت وزن محزون درآمده بود

می‌بلعید. گاهی آهنگ، در پروازی مایوسانه ضعیف می‌شد و آه می‌کشید

۱. گریک GRIEG (ادوارد) آهنگساز و موسیقی‌دان نروژی (۱۸۴۳-۱۹۰۷) و سازنده‌ی

قطعه‌ی معروف پیرگینت - م.



سپس می افتاد، می خزید، بر روی سیل موج و لغزنده ی نت های زیر می چرخید، غرق می شد، محو می گردید تا دوباره از خلال غرش هموار و یکنواخت بیدار می گشت، وسیع شد، می پیچید و در ضربان توانای نت حل می شد. در حالی که بدون خستگی و با همان نیرو و آرامش آه می کشید...

در ابتدا موسیقی در مادر تأثیری نکرد و از آن سر در نمی آورد. برایش به منزله ی جنجال و هیاهوی بود. گوشش نمی توانست آهنگ را در تپش پیچیده ی کثرت نت ها بشنود. همین طور که چرت می زد به نیکلا که در گوشه ی دیگر نیمکت نشسته بود نگاه می کرد. نیم رخ جدی سوفی را دید که سرش در زیر موهای انبوه طلایی اش خم شده بود. آفتاب داشت غروب می کرد. شعاعی لرزان ابتدا سر و شانه ی سوفی را مانند هاله ای از نور احاطه ساخت، سپس بر شاسی های پیانو لغزید و زیر انگشتان نوازنده موج زد. موسیقی اتاق را فرا می گرفت و دل مادر بی آنکه خودش متوجه شود بیدار می شد. سه نت مانند صدای لرزان فدیامازین با نظم از پی یکدیگر در می آمدند و مانند سه ماهی سیمگون در جویباری همدیگر را در یک بلندی نگه می داشتند. در حسالی که در سیل اصوات می درخشیدند گاهی نت دیگری هم به آنها می پیوست و همه با هم سرودی ساده، محزون و دلنواز می خواندند. پلاگه شروع کرد به تعقیب آنها و منتظر بازگشت شان شد و جز به آنها گوش نمی داد و آنها را از جنجال مغشوش اصوات که دیگر شنیده نمی شد جدا می کرد.

ناگاه از اعماق گذشته ی تاریکش خاطره ی تحقیری که از دیرزمانی فراموش شده بود حالا با وضوح بی رحمانه ای زنده می شد.

یک شب شوهرش دیر وقت مست به خانه برگشته بود. او را با لگد زده و عربده کنان گفته بود: «پرو به جهنم، پست فطرت، خسته ام می کنی! دیگه از دیدنت حالم به هم می خوره!»

برای رهایی از لگدهای او، بجه اش را که در آن موقع دو سال داشت

در بغل گرفته و او را مانند سپر حایل خود کرده بود. پاول وحشت زده و لغت می‌گریست و دست و پا می‌زد.

میخائیل با صدای نکره‌اش داد می‌زد: «برو به جهنم!»

با عجله به طرف آشپزخانه دویده بود. شالی روی شانه انداخته، طفل را در پتویی پیچیده و بی‌آنکه هیاهوی راه بیندازد یا شکایتی بکند با پای برهنه به کوچه زده بود. گرد و خاک کوچه به پاهایش می‌چسبید و آن را منجمد می‌ساخت. بچه می‌گریست و دست و پا می‌زد. برای ساکت کردن پسرش مشغول شیر دادن او شد. کم‌کم می‌رفت که هوا روشن شود. پلاگه از این فکر که کسی ممکن است او را نیمه‌عریان ببیند خجالت می‌کشید. کنار مرداب رفت، زیر شاخه‌های انبوه درخت بید روی زمین نشست. مدت مدیدی آنجا ماند در حالی که شب او را احاطه کرده، چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به ظلمات شب دوخت و خائفانه برای طفل به خواب رفته و دل‌اهانت دیده‌ی خود لالایی می‌خواند. ناگهان مرضی بالای سر مادر پرید و او را بیدار کرد. از سرمای زیاد به لرزه افتاده بود. مجبور شد به خانه برگردد. می‌دانست که به پیشواز وحشت و کتک و اهانت‌های بی‌دری می‌رود.

برای آخرین دفعه نغمه‌ای رسا و سرد ناله کرد و خاموش شد. سوفی برگشت و آهسته از برادرش پرسید: «از این خوشت می‌آید؟» نیکلا مثل این‌که از رؤیایی بیرون آید جواب داد: «بله، خیلی زیاد!» پرده‌ای آرام، شیرین و خوش‌آهنگ از زیرانگشتان سوفی بیرون آمد. ندای خاطرات در سینه‌ی مادر می‌سرود و می‌لرزید. دلش می‌خواست که موسیقی ادامه یابد. فکری به ذهن او خطور کرد: «این خواهر و برادر زندگی آرام و دوستانه‌ای دارند. موسیقی می‌نوازند... ناسزا نمی‌گویند و نوشیدنی نمی‌خورند و برای موضوعات احمقانه با هم ستیزه نمی‌کنند. برخلاف آن‌چه در نزد مردمان تیره‌بخت مرسوم است در

فکر رنجاندن همدیگر نیستند.»

سوفی دوباره سیگاری را روشن کرد. دود آن را تند فرو برد و گفت: «این قطعه‌ای بود که کوسیتای KOSTIA بیچاره بیش از همه دوست داشت!» و دوباره نغمه‌ای محزون و ضعیف ساز کرد.

«چه قدر خوشم می‌آمد که اینو براش بزنم! طبع لطیفی داشت و هیچ نکته‌ای نبود که متوجه نشه...»

مادر به خود گفت: «بی شک در مورد شوهرش حرف می‌زنه!» و تبسم کرد. سوفی با صدایی آهسته در حالی که نغمه‌های خفیف از پی افکارش می‌نواخت ادامه داد: «چه سعادت‌ها که نصیب من کرد! چه خوب بلد بود زندگی کنه!... دائماً شادمانی، شادمانی کودکانه و زنده در نهادش سرشته بود...»

مادر با خود گفت: «کودکانه!»

نیکلا در حینی که به ریشش دست می‌زد گفت: «بله!»

سوفی سیگار روشن کرده‌اش را دور انداخت، رویش را به طرف مادر کرد و پرسید: «این غوغا شما رو کسل نمی‌کنه؟»

مادر با کمی ناخشنودی که نتوانست آن را پنهان کند جواب داد: «بهتون گفتم که از من چیزی نپرسین. من هیچی نمی‌فهمم. فقط گوش می‌دم و فکر می‌کنم.»

سوفی گفت: «نه، باید بفهمید! یک نفر، مخصوصاً یک زن وقتی غمگینه ممکن نیست موسیقی رو حس نکنه...»

محکم به آرشه‌های پیانو نواخت. فریاد شدیدی پیچید، مثل این که به کسی خبر وحشت‌آوری داده باشند. صداهای جوان، وحشت زده و سراسیمه تپیدند و معلوم نشد که به کجا گریختند. دوباره صدایی رسا و خشمگین پیچید. بی شک مصیبتی اتفاق افتاده بود... سپس ناگهان صدای قوی و دلنواز دیگری شروع کرد به خواندن سرودی زیبا و دلکش که

مابه‌ی اطمینان خاطر بود. صداهای نتهای زیر می‌گریه‌اند...

صوفی مدت مدیدی پیانو زد. حال مادر دگرگون شده بود. دهنش می‌خواست بی‌رسد این موسیقی که تصاویری نامشخص، احساسات و افکاری دائماً متغیر در او ایجاد می‌کرد از چه سخن می‌گوید. غم و غصه جای خود را به پرچم‌های شاد و آرام می‌دادند. چنین می‌نمود که دسته‌ای از پرندگان نامرئی در حالی که با بال‌های نازک خود دل را لمس می‌کنند، در اتاق چرخ می‌زنند؛ با صدای بم چیزی می‌خوانند که فکر را با سخنانی نامفهوم تحریک می‌کند و این سخنان با امیدهای مبهم به دل جرات می‌دهند و آن را از نیرو و طراوت انباشته می‌سازند.

پلاگه در حالی که با چشم‌هایش در جست‌وجو بود که ببند چه کاری می‌تواند انجام دهد با نوک پنجه به آشپزخانه رفت تا سماور را حاضر کند. با تبسمی حاکی از استیصال و هیجان جای ریخت. مثل این‌که می‌خواست قلبش را با کلمات گرم و محبت‌آمیزی که به خود و دوستانش می‌گفت صفا دهد.

او گفت: «ماه توده‌ی محروم اجتماع، همه چیز را حس می‌کنیم، اما بیان احساسات برامون سخته. خجالت می‌کشیم از این‌که نمی‌تونیم اون‌چه رو می‌فهمیم بگیریم و گاهی علیه افکارمون و همچنین بر علیه کسانی که آن افکار را به ما اتقا می‌کنن عصبانی می‌شیم. از هر طرف ما رو می‌کوبند، مجروحمون می‌کنن. اما هرگز نمی‌توانند روحمان را تسخیر کنند. دلمون می‌خواد استراحت کنیم، اما افکار روح را بیدار می‌کنه و به او فرمان نگاه کردن می‌ده...»

نیکلا سرش را تکان داد و گوش می‌داد. صوفی مادر را ورنده‌ای می‌کرد و همچنان جلو پیانو نشسته بود و گهگاه بر آرشه‌ها می‌نواخت. نغمه به آرامی با نطق مادر که به احساسات خود جامه‌ای از حرف‌های صمیمانه و ساده می‌پوشانید آمیخته می‌شد.

- حالا می‌تونم کمی از خودم و از خویشان و نزدیکانم صحبت کنم... چون زندگی رو می‌فهمم و از وقتی که تونستم مقایسه کنم شروع کردم به فهمیدن. پیش از آن معیاری برای مقایسه نداشتم. در طبقه‌ی ما همه یک‌جور زندگی می‌کنن. حالا می‌بینم دیگررون چه‌طور به‌سر می‌برند و به یاد می‌آرم که خودم چگونه زندگی کردم و به خاطر آوردن آن، برای من سخته... بالاخره آدم به عقب برنمی‌گرده و اگه هم برگرده دیگه جوونی شو پیدا نمی‌کند.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «شاید حرف‌هایی غلط و بیهوده می‌زنم چون شما خودتون همه چیز رو می‌دونین، اما بینین در مورد خودم صحبت می‌کنم. منو پیش خودتون نگه داشتین.»

اشک‌هایی از روی حق‌شناسی در چشمانش حلقه زدند و صدایش می‌لرزید. در حالی که به میزبان‌هایش با چشمانی متبسم نگاه می‌کرد دنبال کلام را گرفت: «دلم می‌خواست قلبمو برایتون بشکافم تا بینین فقط خیر و خوشی شما را می‌خوام.»

نیکلا از روی نیکی گفت: «احتیاجی به این کار نیست. می‌بینیم! و از این‌که با ما یید خوشحالیم.»

پلاگه همچنان آهسته و متبسم ادامه داد: «می‌دونین به نظرم می‌آدکه گنجی پیدا کردم! متمول شده‌ام و می‌تونم به همه‌ی مردم هدایایی بدم... شاید این کارم احمقانه‌ست...»

سوفی موقرانه گفت: «از این حرف‌ها نزنید.»

پلاگه از فرونشاندن میل خویش عاجز بود. باز هم از آن‌چه برایش تازگی داشت و به نظرش بی‌نهایت مهم می‌رسید صحبت کرد. زندگی محنت‌بارش را که از رنج، تسلیم و ذلت‌ها پر بود حکایت کرد. گاهی صحبت خود را می‌برید و چنین به نظرش می‌آمد که از خوشتن دور شده و طوری از خودش حرف می‌زند مثل این‌که از شخص دیگری صحبت می‌کند. بدون اوقات تلخی، با کلمات معمولی و با تبسمی از روی دلجویی بر

لب، جلوی نیکلا و خواهرش نارنجچه‌ی یکسواخت و سیاه و سفید روزهای غم‌انگیز خویش را می‌گسترانند، ضرباتی را که شوهرش به او زده بود می‌شمرد، در حالی که خودش هم از پوچ بودن بهانه‌هایش و از این‌که نتوانسته است خود را از آن ضربات در امان بدارد متعجب بود...

نیکلا و سوفی ساکت و با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند. از درک عمیق این زندگی بشری که با او مثل حیوان رفتار می‌شده و مدت مدیدی هم خود او به عادلانه نبودن وضعیت خویش پی نبرده بود متحیر و مبهوت بودند. به نظرشان می‌آمد که آن‌چه از دهان مادر شنیده می‌شود سرگذشت هزاران هزار نفر است. در این شرح حال، همه‌چیز معمولی و پیش پا افتاده بود اما بر روی زمین عده بی‌شماری از مردم این‌طور زندگی می‌کردند... نیکلا آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و سر خود را با کف دست‌هایش نگاه داشته بود. سوفی به پشت صندلی تکیه داد بود و گاه‌گاهی سرش را به علامت نفی تکان می‌داد. معلوم نبود زیر لب چه می‌گوید. دیگر سیگار نمی‌کشید. صورتش لاغر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی آهسته گفت: «یک دفعه خودمو بدبخت دیدم. به نظر می‌آمد که زندگی سرمایی بیش نیست. موقع تبعید، در روستای بسیار محقری از ولایت بود که در آنجا هیچ کاری نداشتم و جز خودم احدی نبود که در فکرش باشم. از بی‌کاری بدبختی‌هایم را جمع می‌کردم. از آن‌ها سان می‌دیدم. با پدرم، که دوستش داشتم، دعوا کرده بودم و به علت خوندن کتب ممنوعه از دبیرستان بیرونم کرده بودن. دوباره به زندان افتادم. بعد از آن شوهرم رو به حبس بردن و بعد تبعیدش کردن و چند سال بعد هم فوت کرد... در اون موقع گمون می‌کردم که بدبخت‌ترین مخلوق روی زمین‌ام اما مادرجون آگه تمام بدبختی‌های من پهلوی هم قرار بگیره و ده برابر بشه به پای یک ماه از زندگی شما نمی‌رسه... نه! تحمل این شکنجه‌ی روزانه در ظرف سال‌های منمادی... مردم بیچاره از کجا نیروی زجر کشیدن می‌آورن؟»